

مرد دو سیلابی (مراکش دور است)

ده روز از شیطان مرخصی گرفته بودم تا با مرد دو سیلابی باشم. تمام سربالایی مه گرفته و سرسبز " کرینشاو " در این فکر بودم که او را پیش از این به چه نامی می خواندم ؟

گفته بودم برویم یک جای دور. یک جای دنج و شاد. صورتش راچین داده و گفته بود:
- بریم مراکش. هوم م م م.. گرم و جادویی. دوست داری ؟
- مراکش؟! !
- آآآ کزابلانکا با آن عصر های کشار در قهوه خانه. طعم تنباکو ؛ چای ؛ زن. سرزمین سحر و رقص.
آره. باید بریم اونجا ای زن خوب !

بعد دستهایش را در موهایم چنگ کرده، خندیده بود.
نخلها و کاجها یک به یک از آینه ماشین می گذشتند و در نگاهم رد سبزی می انداختند. با شتاب رانندگی می کردم. انگار این آخرین بار بود که آفتاب را در دره ای رازدار و زیبا غروب می کردم.
مویایلم زنگ خورد و تصویرها پریدند. مرد بود با آن صدای شاد و شیرین.
- کجایی ؟
- از تپه های کرینشاو می گذرم.
- چقدر با سرعت می آیی ؟ من هنوز در اتوبان 110 هستم. فکر کنم ساعت 7.30 به تو برسم.
- قبل از غروب آفتاب !

تلفن را که قطع کردم؛ به تسبیح " شاه مقصود " سبز که از آینه آویزان کرده بود؛ دست کشیدم. موجی آرام و شیرین دلم را پر کرد.. وقتی ماشین را با یک مستی خاص به من داده بود، خندیده بود.

- این ماشین را خیلی دوست دارم. خیلی ازش خاطره دارم.
بعد تسبیح را انداخته بود دور آینه. انگار که در باد بشکن بزند، رفته بود.

...

شیطان ساعت شنی را برگردانده و با پوزخند به تماشای زمان ایستاده بود. انگار از پشت سر می آمد... برگشتم به سمت دره کلاغ ها.

مرد دو سیلابی می گفت :

- تو کلاغ دوست داری ! عجیب نیست ؟ همه نشانه های اسرار آمیز با تو می آمیزند. به کبوتر های ساعت پنج صبح کنار پنجره ات فکر کرده ای ؟ به ترست از گربه ؟

بعد چشم های سبزش را چنان به من دوخته بود که چون مجسمه های معابد ناپل ؛
لخت و افسون زده شده بودم.

فکر می کنم در " دل سی یرو " بود که گربه سیاه با آن چشم های سبز از زیر ماشین بیرون پرید و من با ترس در بغل او دویدم و مرد دو سیلابی چنان قهقهه ای زد که کودک شدم. آن وقت مکث کرده بود. پک عمیقی به سیگارش زده انگشت اشاره اش را به سمت دره کلاغ ها چرخانده بود.
- اینها آشنایان تواند. باید با آنها آشتی کنی.

لباس سیاه به تن داشت. سیاه سیاه. موهای روغن زده اش در آفتاب داغ عصر ماه جولای برق می زد. لبهای برگشته اش انگار همیشه با یک خنده شیرین و طنز از هم بازمی شد و با آن بینی تیزش، زمان را بو می کشید.

دستش از شیشه ماشین آویزان بود و بی خبر نگاهم می کرد. چقدر نگاهش آنروز سنگین بود و عمیق. نتوانسته بودم طاقت بیاورم. دویدم به سمتش. اما سنگ و صامت ایستاده بود و من او را بو می کردم. می بوسیدم و می ترسیدم. انگار از ملاقات شیطان برگشته بود.

بعد بی مقدمه گفته بود :

- یک ساعت با تو 60 دقیقه نیست. من با تو زمان کم می آورم.
سیگارش را پرت کرده بود در چمن های کوتاه آن خانه قرمز که مثل کارت پستالی در پشت این عکس غیر واقعی می نمود.

- ده روز مهلت کمی است برای با تو بودن. مراکش نمی ریم.

- چرا !!!؟

پاهایم را محکم کوبیده بودم زمین و گفته بودم.

- یعنی چی ؟ خودت قول دادی می ریم سفر ؟

- آره! اما تو این 4 روز کجا می شه رفت ؟ مراکش دور است می ریم مکزیک.

- مکزیک ؟

- آره. از سن دیه گو تا مرز مکزیک فاصله ایی نیست. 3 ساعت راهه.. هوم م م... نه نه...

مکزیک خیلی فضای دهاتی داره. از اونجا خوشت نمی آد.

- باز تو جای من نظر دادی ؟ چقدر بگم اینقدر قضاوت نکن. اینقدر..

- پیشداوری نکن...

و با تحکم نگاهم کرد. همیشه همینطور بود. حرف آخر را او می زد. بعد دستش را با سیگار صلیب می کرد و می گفت " حرف اول و آخر .." می دانستم وقتی عصبانی یا غمگین می شوم، لبهایم بر می گردد. او هم خنده اش می گرفت. می گفت " مثل بچه

ها می شی ". بعد بغلم می کرد و سینه هایم را محکم می فشرد، انقدر که از درد فریاد می زدم و او لبهایم را تند تند می بوسید.

اما آن روز سنگ ایستاده بود. سیگار را زیر کفشهایم له کرده بود و مرا محکم کشیده بود توی بغلش و گفته بود :

- دوست دارم وقتی پیش من می آیی کفش پاشنه تخت بپوشی. می خوام هم قد من بشی.

بعد از روی صندلی ماشین یک پاکت سبز به من داده بود.

- بگیر ! این برای توست.

انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است.

- اما تو قول دادی...

- دیگه یک حرف را دوبار تکرار نکن. تو انگار تا به حال با هیچ مردی نبودی ؛ یا آن مردها بلد نبودند با تو چگونه رفتار کنند.

- تو خیلی به من زور می گی. تا به حال کسی با من اینطوری رفتار نکرده..

- بسته ات را باز کن.

بعد پاکت را از دست من گرفت و یک شیشه شراب انار از آن بیرون کشید و یک جلد مثنوی.

- من به هیچ کس مثنوی نمی دم. این شراب هم برای انار های تو.

دستش را با مهر روی گونه و لبهایم کشیده و چشم هایم را بوسیده بود.

آفتاب که از سر نخل ها پرید ؛ گفتم برویم به تماشای دریا.

مرا از بلندی های " دل سیرو " برده بود به یک ساحل دنج. دریا خاکستری آبی بود. او هم آرام و شاد. زیر لب شعر ترکی می خواند. حزین و عاشق و رها.

دویدم سمت آب. مرد " دو سیلابی " شال قهوه ایی مرا دور شانه اش پیچید. من رو به دریا جیغ زدم. جیغ زدم. مرد محکم مرا چرخاند. لبهایم را با بوسه بست. نمی توانستم از شدت شادی و دلتنگی نفس بکشم. مثل دیوانه ها می خندیدم. با من می چرخید. می خندید و شراب می نوشید به سلامتی چشم های مستم.

- من خیلی شراب خوردم. با خیلی از دوستانم هم خورده ام. اما تا به حال، به سلامتی کسی نخورده ام. دوستت دارم یلدای من ! نرگس من ! زن من !

چشمهایم مثل پیمانه عسل پر شد. انگار آب روی کندوی عسل را پوشاند. بی محابا انگشتم را در نگاهش فرو کردم. از فرط درد ناله ای کرد. اما انگشت من خیس در کندو ماند. چسبناک و شیرین. بعد شلپ افتاده بودم در آن. اشک هایم تپهیرم می کرد. شیدایم می کرد. پسر را انگار آب می برد. بادهای گرم مرداد می وزیدند و عکس پسر افتاده بود در نگاه او. در کندوی عسلینش. پدرم را هم انگار آب برده بود. اسد را. سهراب را. امیر را. همه یادهایم افتاده بودند در عکس چشمانش. او هم دم به دم آب می شد.

اشک می شد. می شست. می برد. نامش در میان لفظ هایم گم شده بود.
یکباره داد زدم :

- اسمت چی بود ؟ ها.. ها.. لعنتی ؟ اسمت رو فراموش کردم.

با حیرت نگاهم کرده بود. پوزخند تلخی زده بود.

- اسم مرا یادت رفته دیوانه ؟ ای زن... ای زن...

دستانش را چرخانده بود در سینه و ران هایم.

- چقدر گرمی تو. چقدر رویایی تو. چقدر شیرینی تو. زمان با تو چه زود می گذرد.

باز تلخ و اندوهگین نگاهم کرده بود.

- اسم من برای همه یک سیلاب است و برای تو دو سیلاب!

بعد شراب را انداخته بود آن طرف و شاد و غزلخوان آواز خوانده بود. آواز ترکی. لزگی هم

رقصیده بود. همانجا کنار آب. کنار شمس و مولانا و روبروی عکس ها و خنده های من.

- هی.. ی.. ا..

اصوات در باد گم می شدند. من نامش را از یاد می بردم و او به شیوه ایی می رقصید که

در خاطرمان ماندگار می شد.

- هی!... پس برویم استانبول. من باران های استانبول را دوست دارم. زیر آن سنگفرش

های قرمز با آن شیروانی های کج. آن خیابان های باریک و بلند. آن قهوه خانه های

خیابان کیزیلائی. باران های استانبول، آدم را عاشق می کند.

ایستاده بود از رقص و آواز. خیره نگاه کرده بود به افق. به آفتاب. به غروب. انگار آن دور

ها دنبال من می گشت. شال را گره زده بود دور گردنم. و بعد یکدفعه مرا مثل پر از روی

زمین برداشته و انداخته بود روی شانه هایش و دویده بود سمت دریا. هر چه تاب می

خوردم فایده ای نداشت. آنقدر قوی و پر زور مرا روی دست می چرخاند که گویی با باد

وعده دیدار دارد.

موج و نسیم به صورتم می زدند و آسمان را وارونه می دیدم. همه چیز یک کره آبی

ملایم شده بود.

- پس برویم استانبول... باشه ؟...

مرا انداخته بود روی شنهای خیس و محکم بغلم کرده بود. با باد در من می پیچید و با

موج خیسم می کرد از بوسه.

- ای فرصت کوتاه ! ای سربالایی مه گرفته ! می خواهم تسخیرت کنم رویای خیس...

هر چه جیغ می زدم در خنده او گم می شد. هر چه بیشتر می گریختم ؛ بیشتر در

دستانش له می شدم.

لباسش مرطوب و چسبنده بود. صورتش چکه چکه در من می چکید. گرم و مرطوب.

بوی تندش در فضا پیچیده بود. بوی بز وحشی در نوک کوهسار. بوی غریب یک

زیارتگاه. بوی تند یک حضور.

- این لباسهایت را دیگر نشور. بگذار این بو در تو بماند.

بعد پیراهنم را پاره کرده بود. خنده اش در وحشت من از دیدن دوباره شیطان گم شده بود. شیطان صورتش را چسباند به نوک پستان هایم و آن را گزید. دیگر نه روز و نه ساعت و نه دقیقه از دیدار مرد دو سیلابی گذشته بود که او دم دم های صبح مرا از شن و عرق و خواب تکانده و کفش هایم را پایم کرده بود. و در نور مشکوک صبحگاهی ساحل " مالیبو " راه برده بود.

....

تلفنم زنگ زد. زمان چون رویایی فرو ریخت.

- کجایی؟ نرسیدی هنوز؟

با حیرت به اطراف نگاه کردم. کجا بودم؟ ساعت چند بود؟ به تسبیح شاه مقصود خیره شدم که در باد تکان می خورد. ساعت ماشین 8:4 دقیقه دوشنبه 4 جولای را نشان می داد.

- چهارراه پنسیلوانیا را هم رد کردم.

- هی... چه خبره؟ چرا اینقدر با سرعت می رونی؟ من در ترافیک موندم. من هم الان می رسم. نزدیکی های " پالاس وردیس " پارک کن.

راهنما را زدم و کشیدم به سمت راست جاده. اما از تعجب خشکم زد. دوباره رسیده بودم به دره کلاغ ها. یک فوج کلاغ؛ روی کاج های سوزنی کهنه نشسته بودند و به محض دیدن من شروع به قار قار کردند. شیشه ها را بالا کشیدم. کلاغ ها پریدند. آسمان سیاه شد. ترسی از دلم گذشت. خانه قرمز مثل یک کارت پستال قدیمی در پشت این تصویر بود. انگار همه چیز در خواب اتفاق می افتاد. گربه سیاه با چشمهای سبز از پشت چنار بیرون پرید. چمباتمه زد و خیره شد به من.

یاد خانه سبز خیابان ایلکر افتادم با آن پارک های چوبی. آن صبح برفی ماه ژانویه. کلاغ ها آنقدر دور اتاق چرخیده و قار قار کرده بودند که بیدار شدم، پرده را کنار زدم و دیدم گربه ای سیاه چمباتمه زده روی هره پنجره. از ترس جیغ زدم. تکان نخورد. زل زل نگاهم کرد. صدایم در گلو می پیچید و نمی توانستم مرد را بیدار کنم. بعد سایه ای سیاه از سربالایی مه گرفته خیابان ایلکر نزدیک شده و آمده بود کنار پنجره. گربه را بوسیده بود و مثل ساحره ها نگاهم کرده بود. من از ترس میخکوب بودم. شیطان بود با یک ساعت شنی. شیشه را برگردانده بود سمت تنهایی من. بعد با انگشت به عکسی روی دیوار اشاره کرده بود. عکس سیاه و سفید بود و مرا در لباس عروسی نشان می داد. محو و مات مثل خواب یک پری در آغوش مردی سیاه پوش با چشمهای عسلی. قلبم به شماره افتاده بود. وقتی برگشته بودم، شیطان رفته بود و گربه دمش را می لیسید. همان روز غروب، برف سنگین شده بود و مرد در عکس مرده بود و شیطان به جایش چند تار موی سفید به من داده بود.

باز گربه دمش را تکان داد. از درد خمیازه کشیدم. برگشتم به آن سوی خیابان. چشمهایم انگار دو دو می زدند. مرد دو سیلابی آن گوشه پارک کرده و به تماشا ایستاده

بود. باز سیاه پوشیده بود. سراسر سیاه.

وقتی حیرتم را دید؛ خندید. از ماشین پیاده شدم. رفتم به سمت او. می خواستم لمسش کنم. می خواستم بدانم این همه نشانه در خواب نیست. اما او به طرز غریبی خودش بود. واقعی و طنز. بوییدمش. بوسیدمش. باز خیره بود.

- پس چرا نگفتی اینجایی؟ می خواستی غافلگیرم کنی؟
سکوت.

- چرا هر وقت می آیی خانه ما، باید بیایم دنبالت توی خیابان؟ ها پادشاه حُسن؟ نمی خواهی از بارگاه با شکوهت کمی پایین بیایی؟
سکوت.

خیس عرق بود. چشمانش برق می زد. قوی و سحر انگیز. بعد دستانش را جلو آورد.
- نگاه کن کوزه! رگ دستانم بیرون زده. موهایم پر پشت شده. ناخن هایم تند تند بلند می شوند. ابروهایم رانگاه کن! ابروهایم پر پشت تر شده.
بوی غریبی می داد. بوی مرد باران خورده. بوی پاییز "چالهما".
- کوزه تو بوی شب می دهی. بوی هندوانه. بوی خاک. چقدر شیرینی تو.
بعد محکم مرا به سمت در ماشین چرخاند و بی آنکه پیاده شود؛ از شیشه خم شد و مرا بوسید.

- چقدر خوشگل شدی امروز. چقدر جین آبی به تو می آید و این رنگ قهوه ای براق تاپت. به این چه می گوید شما؟
- ساتن.

- ها... می دونی کوزه رنگ به تو می آید. آب و رنگ. حالا دستهایت را یکبار در موهایت بکش!
- مگه من عروسکم؟

- خوشم می آید لباز من! با من بجنگ! تو عاشق چلنجی. فارسیش چی می شه؟
- مبارزه کردن! به مبارزه طلبیدن!

- تو در عشقبازی هم همین جوری هستی. ما همیشه سه نفریم. من و تو با کوزه!
صدای خنده اش کلاغ ها را پر می دهد. گربه سلانه سلانه پشت درخت ها پنهان می شود. مرد عمیق نگاه می کند. انگار برای سناریو فردا تصویر بر می دارد.
- باز دوستانت آمدند. به تو که گفتم؛ باید نشانه ها را جدی بگیری. اینها با تو حرفی دارن.

با انگشت خانه قرمز را نشانش دادم.

- مثل این خونه. من اونجارو می خوام.

- دعا کن بلیطم در لاتاری ببرد؛ لنگه این خانه را برایت می خرم.

- وعده دور به من نده. دلتم می گیرد. بگو امروز کجا بریم؟

- سوار شو!

ماشین را پارک می‌کنم. دست می‌کشم بر روی تسییح " شاه مقصود " و در آینه خیره می‌شوم. مرد دو سیلابی نزدیک می‌شود؛ سیاه سیاه. پشت سرش شیطان با ساعت شنی قدم می‌زند. مثل سایه ایی در باد. آه می‌کشم. مرد می‌کوبد بر شیشه.

- شیشه را بده پایین!

شیشه را پایین می‌کشم. با نوک انگشتش خطی در میان سینه ام می‌کشد.

- چقدر دلم برای پستان هایت تنگ شده. چقدر شیرین و زیبايند. اندازه دستان من.

- دست رو بکش.

با عصبانیت دستش را پس می‌زنم. جیغ می‌زنم. می‌دانم باز لبه‌ایم همان حالت

برگشته را گرفته که او را می‌خنداند.

- خجالت می‌کشی؟ خوبه. دوست دارم از من خجالت بکشی. دلم می‌خواد همیشه با

من اینجوری باشی. تا آخر عمرت.

باز قهقهه می‌زند. به سربالایی " دل سی یرو " نگاه می‌کند. به مه دوردست که با

اقیانوس آرام یکی شده است. سیگارش را روشن می‌کند. آه می‌کشد. چشمانش دوباره

پر آب می‌شود.

- تو اینجا را خیلی دوست داری!

- آره. یک حس غریبی دارم. فکر می‌کنم سالهاست که اینجا را می‌شناسم. با تو اینجا

آشنا شدم. همه این نه روز اینجا به دیدن تو آمدم. سه خیابان است در دنیا که دلم آنها

را از روز گرفته است.

- کجا؟

یکی در تهران خیابان ویلا. یکی در "سانست بلوار" یکی هم همین جا در " کرینشاو ".

نه یکی هم در "ایلکر"

سیگاری برایم روشن می‌کند.

- کوزه! دلم هوای چایی خانه تو را کرده است. اصلا من عاشق مراسم چایی تو هستم.

وقتی با آن همه دقت و تمیزی خانه را برق می‌اندازی. شمع روشن می‌کنی. گلها را

جابجا در اتاق خشک می‌کنی. پیراهن سفید کوتاهت را می‌پوشی و با خنده؛ آب در

کتری می‌ریزی و من از خودم عصبانی می‌شوم که مثل بچه ها دنبال تو راه می‌افتم.

تو حرف می‌زنی. من نگاهت می‌کنم. با دستانم تنت را اندازه می‌زنم. 90. 60. 90

بعد دوباره قهقهه می‌زند. در ماشین را باز می‌کند و مرا تند از آن بیرون می‌کشد.

- چقدر امروز قهوه ای شدی. موهایت را چرا کوتاه کردی؟

- مدل جدید. دوست داری؟

- آره بهت می‌آد. شبیه یه بره معصوم.

بعد دستش را دور کمرم حلقه می‌کند و انگار صحنه تئاتری را نشان دهد، با حرارت می

گوید:

- و اینطوری آب را در قوری می‌گردانی. هل دانه می‌کنی. گاهی هم زعفران. گاهی هم

- هیچ چیز؛ جز عطر چای.. شعله را کم می کنی تا دم بکشد. سینی سفالی خاکستری رنگ را می گذاری. دو فنجان شیشه ای قهوه ای هم. هالاه من عاشق آن قندان های سفالی و چوبی ام.
- وای طوری حرف می زنی انگار داری فیلم می بینی.
- آره بستنی من !
- چقدر تو به عطر و رنگ و بو اهمیت می دهی. اصلا تو هر چیزی را که دوست داری به غذا تشبیه می کنی.
- آره عسل من.
- باز مرا محکم فشار می دهد. از درد ناله می کنم. او باز می خندد.
- دیگر به آخر سرازیری رسیدیم. ورودی هزار پله ها را پیدا نمی کنیم. پله ها در مه گم شده اند. در دره کلاغ ها، در تلاقی دریا و آسمان. مرد مرا از نیمه بر می گرداند.
- بریم غذایی بخوریم. چی دوست داری دل من ؟
- استیک با شراب.
- پس بریم یک رستوران فرانسوی کنار دریا. از همان فضا ها که دوست داری. چوبی و کم نور و رمانتیک.
- شاد است و من بغض می کنم.
- تا حالا هیچ مردی با من اینجوری نبوده.
- اونها یا مرد نبودند یا مراعات تو را می کردند، من همینم. تو خودت انتخاب کردی که مرخصی ات را با من بگذرانی.
- مرا محکم به طرف خودش می کشد و می بوسد.
- تو دلت نمی گیره ؟ تو دلت برام تنگ نمی شه ؟
- چرا کوزه ! اما وقتی به اندازه من زندگی کنی. هی بیایی و بروی ؛ هی از دست بدهی ؛ می فهمی همه زندگی یه آهه. یه آبه. باید فقط زیارت کرد. باید فقط نگاه کرد. می فهمی چی می گم ؟ می فهمی کوچولوی من ؟
- لبه هایم آویزان مانده بود. بغض در گلویم می دوید. آفتاب دیگر از سرانگشتان خدا هم پرید.
- تو از کجا می دونی که من از دست ندادم ؟
- نگاهش باز طنز شد. لحنش مضحک.
- از دست دادی ؟ چی رو ؟
- شانه اش را آورد نزدیک.
- بیا سرتو بزار روی شونم و گریه کن. بیا معصوم من !
- دستش را محکم پس زدم.
- چرا ؟ خجالت می کشی جلوی من گریه کنی ؟

ساکت می شوم. فرمان را به سمت دریا می چرخاند. راه می افتیم. طول مسیر، سرم روی شانه اش است. نورهای مرموز شهر ساحلی، تمنای یک رسیدن است. یک حس خوب

ماندگار. طعم شراب است و خربزه. طعم پنیر بز و خنده شیرین مرد که در نگاه عسلینش
برق می زند و هی به من می گوید :
- امروز اگه پیام چه غذایی برام درست می کنی ؟
- من که گفتم از آشپزی بدم می آد.
- بدت می آد ؟ تو کی اومدی ایران ؟
می خندد. می خندم...

....

دیگر شب شده است. می رسیم به رستوران. بسته است و تاریک. از خستگی و ناامیدی
می نشینم روی زمین. کفشهایم را پرت می کنم روی چمنها و پا برهنه می دوم.
- آخ خ !

- چی شد ؟

- زنبور نیشم زد. بی.. بی.. ا..... ی.. ا..

- هیس... هیس.. یادت می ره... فردا یادت می ره...

پایم را می گیرد در بغلش. می بوسد.

- کولی من ! چقدر تو رهایی.

دوباره چشمهایم کندو می شود. انگشت می زنم بر آن. پر آب شده. می زند زیر آواز.

" کوچه لره سو سپ میشم

یار گلنده توز اولماسین

ائله گدتسین ؛ ائله گلسین

آرامیزدا سوز اولماسین "

دیگر هوا خیلی تاریک است. خم می شوم. اشک هایش را می بوسم. شیطان ایستاده به

تماشا. با وقار و موزون.

- خیلی خسته ام. دلم نمی خواهد رانندگی کنم. هم تشنه ام. هم گرسنه.

- پا شو بریم یه جای دیگه رو پیدا می کنیم.

- نه. دلم می خواد تو بغل تو باشم. دلم خیلی گرفته.

مهربان مرا در آغوش می کشد.

- هفت هزار سال دیر آمدی کوزه ! خیلی دیر.

سرش را نزدیک موهایم می آورد. عمیق و مدام مرا بو می کشد.

- چقدر تو اصیلی. اصیل و قدیمی. آه ه ه وطن من !

جای نیش زنبور بی تابم می کند. بغض بی تابم می کند. مثل دیوانه ها داد می زنم. مرد

را پس می زنم. می دوم. می دوم...

- هی... صبر کن ببینم. این مردهای اهل باد با تو چه کردند که اینقدر سوار بادی ؟

شیطان ساعت را بر می گرداند. دقیقه ها قطره قطره از پیشانی مرد می چکند. قلبم تند

تند می زند. از پشت مرا می گیرد. محکم می برد سمت ماشین. در را باز می کند.

صندلی عقب را می خواباند. کاغذ و کتاب ها را جمع می کند. همه را یک گوشه می

گذارد. مرا بغل می کند و می خواباند آنجا.

- بخواب!

- تو ماشین؟

- آره. همین جا.

- اما من تا به حال در ماشین نخوابیدم.

- حالا بخواب. به این می گن کمپینگ.

خودش هم از سمت در راننده داخل شد. دستش را زیر سرم حلقه کرد. نفس هایش را آرام در صورتم ریخت و خوابید. ماه کامل شده بود. عکس زردش افتاده بود در بغلم. نگاه مرد روشن شده بود. بوی مه و شب جانم را پر کرده بود. نام مرد در میان لفظ هایم گم شده بود.

...

اولین تیغه آفتاب؛ نگاهم را خراش داد. به سمت باد لغزیدم. تنم کوفته بود. درد داشتم.

همه تنم باد کرده بود. دستانم به اندازه یک پیاله گرد مشت شده بود. بوی پستان

ندوشیده می داد. بوی بز. بوی مرد.

دست کشیدم در تاریکی. در هاله.

خالی بود. با وحشت پریدم. صدا زدم:

- جاشو... ج.. ا.. ش.

من او را به نام می خواندم. اسمش را به خاطر آوردم. با شادی و ترس باز فریاد زدم:

- جاشو...

هیچ کسی در ماشین نبود. نه در پیاده رو. نه در خیابان "دل سی یرو". سکوت

صبحگاهی همه جا را پر کرده بود. شبنم؛ شیشه ها را کدر کرده بود. آفتاب مه را برده

بود. مرد را برده بود.

به جای صندل های بند طلایی من؛ یک جفت کفش مردانه سیاه آنجا بود و یک پیاله

عسل که در آن زنبوری مرده بود.